

عقاب

اثر: دکتر پرویز ناتل خانلری

اهدا شده به صادق هدایت

تهران: ۲۴ مرداد ماه ۱۳۲۱

«گویند زاغ سیصد سال بزید و گاه سال عمرش ازین نیز
در گذرد ... عقاب را سی سال عمر بیش نباشد.»
خواص الحيوان

گشت غمناک دل و جان عقاب
چو از او دور شد ایام شباب
دید کش دور به انجام رسید
آفتابش به لب بام رسید
باید از هستی دل بر گیرد
ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چاره ناچار کند
دارویی جوید و در کار کند
صبحگاهی ز پی چاره کار
گشت بر باد سبک سیر سوار

گله آهنگ چرا داشت به دشت
ناگه از وحشت پر ولوله گشت
وان شبان بیم زده دل نگران
شد پی بره ی نوزاد روان
کبک در دامن خاری آویخت
مار پیچید و به سوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید
دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت
صید را فارغ و آزاد گذاشت
چاره ی مرگ نه کاریست حقیر
زنده را دل نشود از جان سیر
صید هر روز به چنگ آمد زود
مگر آن روز که صیاد نبود.

آشیان داشت در آن دامن دشت
زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
سنگ ها از کف طفلان خورده
جان ز صد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمار
شکم آکنده ز گند و مردار

بر سر شاخ و را دید عقاب
ز آسمان سوی زمین شد به شتاب
گفت «کی دیده ز ما بس بیداد
با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشایی
بکنم هرچه تو می فرمایی!»
گفت «ما بنده درگاه توایم
تا که هستیم هواخواه توایم
بنده آماده، بگو فرمان چیست
جان به راه تو سپارم جان چیست
دل چو در خدمت تو شاد کنم
ننگم آید که ز جان یاد کنم.»

این همه گفت ولی با دل خویش
گفتگویی دگر آورد به پیش:
کین ستمکار قوی پنجه کنون
از نیازست چنین زار و زبون
لیک ناگه چو غضبناک شود
زو حساب من و جان پاک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
حزم را باید از دست نداد!

در دل خویش چو این رای گزید
پر زد و دور ترک جای گزید.

زار و افسرده چنین گفت عقاب
که مرا عمر حبابیست بر آب
راست است این که مرا تیز پرست
لیک پرواز زمان تیز تر است
من گذشتم به شتاب از در و دشت
به شتاب ایام از من بگذشت
گر چه از عمر دل سیری نیست
مرگ می آید و تدبیری نیست
من و این شهپر و این شوکت و جاه
عمرم از چیست بدین حد کوتاه
تو بدین قامت و بال ناساز
به چه فن یافته ای عمر دراز؟
پدرم از پدر خویش شنید
که یکی زاغ سیه روی پلید
به دو صد حيله به هنگام شکار
صد ره از چنگش کردست فرار
پدرم نیز به تو دست نیافت
تا به منزلگه جاوید شتافت
لیک هنگام دم باز پسین

چون تو بر شاخ شدی جایگزین
از سر حسرت با من فرمود
کاین همان زاغ پلید ست که بود
عمر من نیز به یغما رفته است
یک گل از صد گل تو نشکفته است
چیست سرمایه این عمر دراز؟
رازی اینجا ست تو بگشا این راز.

زاغ گفت: ار تو در این تدبیری
عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گرکه پذیرد کم و کاست
دگری را چه گنه کین ز شماست
ز آسمان هیچ نیاید فرود
آخر از این همه پرواز چه سود؟
پدر من که پس از سیصد و اند
کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر
بادها راست فراوان تاثیر
بادها کز زبر خاک وزند
تن و جان را نرسانند گزند
هر چه از خاک شوی بالاتر
باد را بیش گزند ست و ضرر

تا بدان جا که بر اوج افلاک
آیت مرگ شود پیک هلاک
ما از آن سال بسی یافته ایم
کز بلندی رخ برتافته ایم
زاغ را میل کند دل به نشیب
عمر بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردارست
عمر مردار خوران بسیارست
گند و مردار بهین درمانست
چاره ی رنج تو زان آسانست
خیز و زین بیش ره چرخ میوی
طعمه ی خویش بر افلاک مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست
به از آن کنج حیا ط و لب جوست
من که بس نکته نیکو دانم
راه هر برزن و هر کو دانم
خانه ای در پس باغی دارم
و ندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گسترده الوانی هست
خوردنیهای فراوانی هست

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
گنده زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تا ره دور
معدن پشه مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان
سوزش و کوری دو دیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه
زاغ بر سفره ی خود کرد نگاه
گفت: خوانی که چنین الوانست
لایق حضرت این مهمانست
می کنم شکر که درویش نیم
خجل از ما حضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند
تا بیاموزد از و مهمان پند.

عمر در اوج فلک برده بسر
دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده به زیر پر خویش
حیوان را همه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر
به رهش بسته فلک طاق ظفر
سینه ی کبک و تذرو تیهو

تازه و گرم شده طعمه ی او
اینک افتاده بر این لاشه و گند
باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل و جان تافته بود
حال بیماری دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
گیج شد، بست دمی دیده ی خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
هست پیروزی و زیبایی و مهر
فر و آزادی و فتح و ظفرست
نفس خرم باد سحرست
دیده بگشود و بهر سو نگریست
دید گردش اثری زینها نیست
آنچه بود از همه سو خواری بود
وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال بر هم زد و بر جست از جا
گفت کای یار ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بناز
تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی
گند و مردار تو را ارزانی
گر بر اوج فلکم باید مرد
عمر در گند به سر نتوان برد.

شهر شاه هوا اوج گرفت
زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد
راست با مهر فلک همسر شد
لحظه ای چند بر این چرخ کبود
نقطه ای بود و سپس هیچ نبود.